

تو گریان شکیبائی را چاک زند ، بیشرمانه بسبب دوری گرفتن از تو شکرها کرده شادمانیها میکند . اما من آنم که در فراق تو دلم داغدار ، و دیدگام اشکبار است . ترک کردن تو در مذهب من از ترک جان دشوار تر است .

میروم از سر حسرت به قفا مینگریم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

آری ، من نیز هزار شکوه برب دارم ، ولی شکایت من همه از ابنای ناخلف تست ، که حق پرورش ترا ادا نکرده بر تو ستم میکنند . باغ را گناه چیست که باغبانش کاهل و تن آسای باشد ، و آرا خراب و پریشان نگاهدارد . ای گرامی وطن من ! هرچند که من از اولاد پیمبر تو ، که برادران منند ، شکایت دارم ، اما میدانم که آنان نیز از من خشنود نیستند . پس از این در مجالس و محافل از من گله ها و شکوه ها خواهند کرد ، و بلکه مرا بسبب مهری که بتو دارم بدیوانگی متهم خواهند نمود ، دور نیست که در دفتر خودشان نام مرا پر گوی ، یاوه درای ، مختل الشعور ، ثبت خواهند نمود . من نیز ایشان را ، و تاریخ ایران هم نام مرا ، دیوانه ثبت خواهد نمود ، اما بر ایشان حرجی نیست ، چون از معنی حب وطن و عوالم بلند وطن پرستی بیخبرند .

رفته رفته ، گریه ام شدت گرفت ، راه قسم بسته شد ، زبانم از گفتار باز ماند ، (یوسف) هم هم فهمید که سهو کرده و بیوقع سخن گفته است ، خواست صحبتی بمیان انداخته مرا از آنحال اندوهناک باز آورد . گفتم ، سرکار یک ، نگاه کنید از غایت سکونیکه در جریان آبست معلوم نمیشود که آب بکدامین طرف جریان دارد . معلوم هم بود که از گفته خود خیلی نادم و شرمنده است ، پس من نیز از آنحال تأثر باز آمدم ، قایق هم بدآنست ساحل که سرحد است رسید . هر دو خارج شده اسباب را نیز بیرون آوردیم . همان ساعت مأمورین گمرک و سرحد روس آمده بساپورتها را "ویزه" کردند ، یعنی دیده و قول کشیدند . پس از آن مأمور پست را دیده اسب خواستم ، فررا حاضر کردند ، سوار شده براه افتادیم . در اثنای راه بجز از شهر (نخجوان) جائی که طرف اعتنا باشد نبود . از آنجا گذشته پس از طی مسافت بیدی بشهر (ایروان) ، که از بلاد مشهوره (قفاز) است رسیدیم . در پوستخانه اینجا بمناسبت کثرت تردد مسافرن ، اسب حاضر نبود ، بایستی سه چهار ساعت معطل و منتظر ورود اسب باشیم ، لهذا پایین آمده در آنجا قدم میزدیم ، که ناگه دیدیم یکفر فراش که در کلاش علامت شیرو

خورشید بود حاضر شده گفت ، آقا باید تذکره های خودتان را بنمایید ؛ نشان دادیم . گفت
دومنات بدهید ؛ بی چون و چرا دادم ؛ گرفت و رفت . یکی از مأمورین پوسنخانه گفت ،
چرا پول دادید ، ایان هیچ حق ندارند که بدین عنوان پولی از مسافری بگیرند ؛ ولی با اینکه
حق ندارند باز میآیند و میخواهند ؛ اما هیچکس نمیدهد ، و بسا میشود که کوچک هم میخورند ؛
مگر از بعض مردمان عاجز و آواره که گاهی چیزی گیرشان می آید . گفتم عیب ندارد ، ما نیز
از آن زمره عاجزان و آواره گانیم .

بعد از چهار ساعت انتظار ، اسب آورده پوست را بستند ؛ از آنجا بطرف (اخسته) حرکت
نمودیم ؛ یکنفر ایرانی رفیق راه ما شد ، پرسیدم کجائی هستید ؟ گفت از اهل (خوی) میباشم .
گفتم من در این مسافرت سیاحت (خوی) را نیز در نظر داشتم ، ولی این (یوسف) عمو مرا
مانع شد ؛ افسوس که آنشهر را ندیدم . پس از وضع آنجا پرسیدم ، که چه طور شهریست ؟ رفیق
تعریف کرد . از تجارت و زراعتش پرسیدم . گفت همه چیز هست ، اما تجارت (اسلامبول)
بالمره تمام شده ؛ کسانیکه با (اسلامبول) تجارت داشتند همه خراب شده از پای در افتادند . من باز
دریغ خوردم که چرا در عزم خود ثبات نکرده از سیاحت آنشهر صرف نظر نمودم . گفت ،
کاش می آمدید و میدیدید ، یک روزه خوان تازه از ناگردان (ملا حسین جنی) به (خوی)
آمده ، باوجود جوانی چون استاد پیر خود مرثیه میخواند . طایفه جن از زیر بغل با او سخن
میگویند و مرثیه های تازه و نو یاد میدهند که هیچ گوشی نشنیده است . کتاب مرثیه او را که
اجنه نوشته اند غیر از خود او احدی نمیتواند بخواند . در مجالسی که او مرثیه میخواند از ازدحام
مردم جای برای هرکس پیدا نمیشود . مردم در مرثیه او از دیده بجای اشک خون میبارند ؛
رونق بازار تمامی روزه خوانان را شکسته ، کارش خیلی بالا گرفته است . گفتم خواهش دارم
که شما نیز بالعکس این صحبت را پائین بیاورید ، که مرا بیش از این طاقت شنیدن نیست . به
(خوی) نرفته سیاحت را تمام کردم ، و خوب در یاقم که اهل آن شهر بچه دردی مبتلا
هستند . گفتم آقا جان ، اینها خلاف عتائد اسلامیه است ، که اجنه از زیر بغل و یا از زیر
ردای آدمی مرثیه باو یاد بدهند . پس از آن بساط این صحبت را بکلی در نوردیده با خود
مشغول شدم ، وقتی بخود باز آمدم که بمنزل رسیده بودیم . چهار ساعت در اینجا بانتظار حرکت
ماشین راه آهن (باطوم) نشسته بعد از آن بسمت (باطوم) حرکت نمودیم ، و سیاحت نامه
خودرا نیز تا اینجا نوشتم .

نتیجه سیاحت من این است ، که در تمام آن مملکتها که از ایران دیدم ، در هیچ بلادی آثار ترقیات و تمایل تمدن بنظر نیامد که بدان خوشوقت شوم . در زراعت و تجارت بد آنچه از نیاکان خودشان دیده اند قناعت دارند ، و جای بسی تعجب است که بدان یکی نیز متشخرند که شیوه اسلاف هنوز تمام در میان ما مرعی است . اما از این طرف در تجملات بهبوده و فراهم آوردن اسباب تزیینات خانگی بدرجه پیش افتاده اند ، که ابداً اجدادشان آن وضع را در خواب خودشان هم ندیده بودند . بجای ظروف مسین که از معمولات و مصنوعات وطن عزیز بود ، و یکصد سال برفع احتیاج یک خانواده بزرگی بقدر دوپست تومان از آن کفایت مینمود ، و در آخر هم از قیمت آن چیزی نمی کاست ، امروز بدوپست تومان یکپارچه چلچراغ خریده از سقف اطاقهای خودشان میآویزند ، که بیک افتادن بجز از یک کلمه " واه " صاحبش را چیزی از آن باقی نماند . واضحست که از تصور نیاکانشان امثال این چیزها هیچ وقتی نگذشته بود .

یکی از این انبوه مردم ، که علی الاکثر صاحبان املاک هم هستند ، هیچ گاهی بدین خیال نیفتاده اند ، که از مملکت همسایه یک ماشین خرمن کوبی ، یا یک داس ماشیندار برای درودن غله ، یا اینکه یک ماشین گندم پاک کن ، برای نمونه خریده بیاورند ، در مزارع و دهات خودشان بکار وا دارند ، تا محضات آنها را برای العین ملاحظه کنند . در تمامی این مملکت از شهر های بزرگ گرفته تا قصبات و قریهها ، دود کش یک ماشین و فابریکی دیده نمیشود که دودی از آن متصاعد گردد . از هیچ طرف بانگ صوت و صفیر حرکت و ورود راه آهنی شنیده نمیشود . در هیچ شهری بنام دوائر دولتی عمارت بلند و باشکوهی نیست . از مکاتب دولتی و مریضخانه در هیچ جا نشانی نمیتوان یافت . در هیچ نقطه کومپانی و بانگ که نمونه ترقی و تمدن است ، مشهود نیست ، کسی را پروای وضع مساجد نیست . مقابر بزرگان پیشین ، مانند سلاطین صفویه وغیره ، همه خراب . از زحمات نایب السلطنه (عباس میرزای) مرحوم ، و خدمات امیر کبیر (میرزا قلی خان) مغفور که در راه ملک و ملت کرده و کشیدند ، سخنی که دلیل قدر دانی اخلاف باشد در میان نیست . نه نیکانرا برحمت یاد میکنند ، نه بدان را بیدی نام میرند . ترک حقوق ، و قطع صلّه رحم ، و بیروتی ، و عدم انصاف ، و بد خواهی همدیگر ، شغلشان است . ولی با این وضع ، چون پنجغری یکجا گرد آمدند ، میگویند ، ای بابا ! دنیا پنجروز است ، باید فکر آخرت نمود . اما همه دروغ ، بزبان میگویند و فعلاً منکرند . آنچه از خیالشان

نمیگذرد همان پریش روز حساب است. خیرات میدهند، اما اطعام اغیا میکنند نه قترا. اعمالشان همه از روی ریاست. بیطمع و توقع باحدی سلام نمیدهند. نماز جماعتی را که میکنند از پیشنهاد توقی دارند. اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن مشکل مینماید، مگر اینکه محض تسلی خودمان بگوئیم، "چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند".

در عرض راه از هرجا که میگذری همه جا زمین قابل هرگونه زراعت و حرانت است، ولی چه سود، که غالباً بابر ولم بزرع افتاده است، همچنان بعضی از شهرهای بزرگ و کوچک از قلت سکنه گوئی وادی خواموشان است، بسکه اهالی ناچار از مهاجرت بممالک خارجه شده اند، شهرها خالی از مخلوق بنظر میآید، بدبخت ترین سکنه این ملک گروه مزدوران و فله و حملانند، بیچارگان باید یکروز کار کرده یکروز نیز پی تحصیل نان دکان بدکان بگردند تا شام، بلکه بتوانند نیم من نان با پول خود شان بچنگ آورده نفقه عیال کنند. در کمال فراخسالی و برکت آذوقه، سالهاست که این قحطی نان بر دوام و برقرار است، یکسال و دو سال نیست. بسیاری از اصحاب املاک، که در خونخواری چالاکتر از تابان (چنگیز) اند، گدمرا در هرجا انبار کرده می پوسانند، و بر حال هموطنان افتاده رحمی نمیکند. خدای خود داد فقیران را از آن ظالمان ستم پیشه حریص بستاند.

امروز در تمام روی زمین بد بختتر از ایرانی ماتی نموده. در میان زنگیان (سودان و حبش) نیز حسابی هست، تا یکدرجه دارای حقوق بشریه اند، و روز بروز میلشان بسوی ترقی است، ولی ایرانیان تیره روزکار را هر روز سختتر از روز اول پیش میآید. هرگاه بگوئیم خواست خداوندی بر این است خطا بلکه کفر گفته ایم. خداوند عالم عادل و مهربان است، چرا مشتی ایرانیان را خوار و زبون میخواهد، اگر بگوئیم گرفتار نیرنگ جادو و طلسم شده ایم، اینهم اعتقادیست باطل. پس باید بگوئیم که سبب اینهمه خواری و پریشان روزگاری همانا کفر کودارهای ناشایست خودمان و نتایج مشؤمه تبلی و غفلت و بی اطلاعی و جهالت است.

هرگاه بدیده علم و انصاف بنگریم، خواهیم دید که تمامی اسباب افتخار و سربانندی را که امروز سکنه مغرب زمین دارند از ما بوده، ما دانسته و فهمیده پشت پای بدان وسایل آسودگی و مباحات زده از خود رانده ایم، ولی مغربیان آنها را دو دستی گرفته درکارهای معیشت و تمدن سر مشق خودشان قرار داده اند، و آن اسباب همانا قوانین و احکام شریعت

پاک اسلام است ، عدالت ، مساوات ، حب وطن ، اتفاق ، و خوب اطاعت پادشاه ، اخوت ملت ، انصاف ، مهرت ، دستگیری از افتادگان و غیره و غیره . تماماً از احکام مقدسه فرقان مبین ، و احادیث شریفه خاتم الانبیا و اربابین ، و فرمایشات سایر بزرگان دین است ، که ما قولاً اینها را تصدیق میکنیم ، اما ایشان فعلاً . همه عتلاى مسلمین میدانند آنچه از قوانین فرنگستان دارای محسنات است تماماً از احکام شریعت غرای اسلام مأخوذ است ، که از غفلت ما فرصت یافته بغارت برده اند . آوخ ! که اکنون ما آنها را در دست بیگانگان دیده بنظر بیگانگی در آنها نگریسته ، بر آنان رشک میبریم ، و نمیدانیم که این اسباب نیکبختی از خودمان بوده که از غفلت ما بدست غیر افتاده رنگش را تغییر داده اند ، ما نیز چون بیگانگان از دور به حسرت بدان نگرانیم .

(آنچه خود داشت ز بیگانه تنها میکرد)

این همان ایران است که سلطنت و عدالت از آن خاک پاک بسایر بلاد منتشر شده . از (کیومرث) ، که نخستین پادشاه از طبقه (پیشدادیان) است ، گرفته تا او آخر (ساسانیان) این مملکت آباد منبع عدل و داد بوده ؛ روشنائی مدنیت آنجا دیدگان سکنه سایر بلاد را خیره میساخت . امروزه نیز ممالک ایران از حیث آب و هوا ، و برکت خاک یکی از بهترین اقالیم روی زمین است ، و شکر این نعمت بر ما واجب ؛ ولی چه سود با اینکه خاک و قلمرو حایه ایران باز دو برابر وسعت خاک (فرانسه) است ، بقدر ربع خاک (فرانسه) سکنه و جمعیت ندارد . از قراریکه معلوم است جمعیت (فرانسه) امروز بموجب سر شماریهای موثوق ، هشتاد و پنج کرور است ؛ ولی جمعیت ایرانرا ، چون پای حسابی در میان نیست ، بعضی از جغرافی نگاران فرنگ ، پانزده کرور ، و برخی تا بیست کرور مینویسند . هرگاه بجهت تسلیت خاطر خودمان شق ثانی را قبول کنیم ، باز خواهیم دید که بقدر ربع خاک (فرانسه) جمعیت نداریم . هرگاه به رسید که جمعیت این مملکت وسیع را پس چه روی داده که تا این پایه کاسته است ؛ جواب همان است که در مواقع چند ذکر شد . بسکه مردم از تعدی حکام بممالک خارجه هجرت نموده ناگزیر از جلای وطن شدند ، نسلاً انراض یافت ، تناسل و تناکح اقطاع پذیرفت ؛ پس بدین حال خون باید گریست . بعضی از جغرافیون ، در اواخر عهد دولت (نادری) ، با آتمه صدمات متوالیه جنگ و جدال و زمان فترت ، باز جمعیت ایرانرا از چهل تا شصت کرور ثبت کرده اند ، حالا از یکصد و پنجاه سال باین طرف بیست کرور از جمعیت مملکت را به بیگانگان بانته ، و بیست کرور دیگر را نیز این حکام ظالم خود تاخته ، مهجور دار و دیار ساخته اند .

جای تأسف بیشتر از همه این است که کسی در صدد جستجوی اسباب این پربشانی نیست . وقتی که در ایران علم و هنر و مدنیت بود ، اهالی مغرب زمین بهره از تمدن و انسانیت نداشتند ؛ پس حالا چه روی داده که عکس آنحال بوقوع رسیده ؟ و این خاک بدبختی از کجا بفرق این ملت قدیم و نجیب پیخته شد که در همه چیز محتاج خارجه و هدف لطیبات تحکم بیگانگان گردیدند ؟ باید از کفش گرفته تا کلاه محتاج فرنگان باشند . روزی که ما با فرنگان مراوده تجارتي نداشتیم چه میکردیم ؟ آیا کار ما از پیش نبرفت ؟ چرا در آن مراوده ایشان بر ما غلبه کردند و ما را محتاج بخود شان نمودند ؟ معلوم است که سبب جهالت ما است که از کوتاهی نظر بد آنچه خود داشتیم قناعت نکردیم ، و بنقش و نگار دروغین و ناپایدار امتعه خارجه فریفته شده ، با صلاح امتعه وطن نپرداختیم ؛ در ازاء این غفلت بدرد احتیاج امروزه گرفتار شدیم ، هرگاه آنروز بقول گذشتگان که گفته اند ،

کهن خرته خویش پیراستن * به از جامه عاریت خراستن

کار می بستیم ، امروز از قید احتیاج باجانب وارسته بودیم . ثروت و سامان مملکت همه ساله برای تدارک این حوائج بکیسه بیگانگان بر نمیشد . باری ، حکایتی بخاطر آمد چون از مرد موثق و راستگویی شنیده بودم در اینجا ذکر و نقل آن را محض اتباه بزرگان مملکت خالی از مناسبت ندیدم .

گوینده معتبری نقل مینمورد ، که روزی یکی از امپراطوران روس بطور ناشناسی در بازار (مسکو) گردش میکرد ، در یکی از مغازه های آن شهر قدری ماهوت دید که در هم پیچیده بگوشه گذاشته بودند ، از عدم سلیقه صاحب مغازه امپراطور تعجب کرده داخل مغازه میشود ، از صاحب آن بطور مؤاخذه میرسد ، که این متاع نیکو را چرا اینگونه خوار و بیقدار میان گرد و غبار انداخته ؟ این یکی دلیل عدم سلیقه تو در امر تجارت است . صاحب مغازه میگوید ، مسیو ! درد دیرین مرا تازه نکن ، و بزخم کهنه دلم نمک مپاش ، مرا بحال خود گذار ، درد من درمان پذیر نیست . امپراطور اصرار میکند ، که در اظهار آن ضرری بحال تو مرتب نمیشود ، بگو ، به بینم ، چه درد داری ؟ صاحب مغازه میگوید ، این متاع که در نظر شما نیکو مینماید سبب خانه خرابی من شد . من سرمایه معتولی داشتم ، بعزم تجارت به (لندن) رفتم ، دستگاههای ماهوت باقی آنجا را دیده بخيال افتادم ، که در وطن خود همچنان دستگاهی راه انداخته تا یک درجه وطن را از آن احتیاج رهائی دهم ، مدتی اوقات خود را بدان صرف کرده مبالغی هم

مصرف نمودم تا دستگاه این متاع را در مملکت خود درست کردم ، حالا هر کس آمده از عدم انصاف عیبی بدان ثابت کرده نمیگیرند . تمام ثروت و نیمه حیات خود را در این راه تلف کرده اکنون خود را باخته ام ، نمیدانم چه باید کرد . امپراطور میگوید واقعاً حق دارید ، اما نا امید مباش ، خدای با صلاح این حال قادر است ، عجلتاً بیست ذرع بمن بده . صاحب مغازه داده پولش را میگیرد . امپراطور نیز فردای آن در روز نامها بامضای خود اعلانی انتشار میدهد ، که در فلان مغازه ماهوت بسیار خوب بومی هست ، من خود گرفته یکدست لباس درست کرده پوشیدم ، خیلی پاکیزه و نیکوست ، سایرین مختارند . ولی بعد از این اعلان باید دید که کدامین یک از وزرا و امرا و بزرگان مملکت جسارت آنرا دارند که از ماهوت خارجه لباس پوشند . لهذا از شش جهت و چهار جانب مردم بدان مغازه ریخته در ظرف اندک زمانی هر چه موجود بود بفروش رفت . و بعد از آن هم چندان رواج گرفت که کارخانهای متعدد ساخت . و تا امروز از میان همان یک اعلان ، چهل و پنج کارخانه ماهوت باقی در آن سر زمین ساخته شد که همه کار میکنند و منفعت میبرند . این تفاوت لاله مردنگی شاه نشان و سایر اسباب یلورین شما .

باری ، از مطالب دور ماندیم . ایرانیان باتفاق دانشمندان هر ملت دارای استعداد فطری و هوشیار و قابل هر گونه ترقی و تمدن هستند ، و در صورتیکه تربیت و تعلیم شوند ، بوطن خود شان خدمات نمایان توانند نمودن . برای اثبات این مدعا دلایل واضحه توان آورد . نخست ، با همه دوری از علوم و فنون متداوله ، پاره معمولات ایران را ، که نتایج فکر و خیال خود ایرانیان و اثر چیره دستی خود ایشان است ، در میان می بینم که موجب حیرت و مزید استحسان دوست و بیگانه است ، هرگاه این ملت نجیب ذات خود شان را بصفات علوم و فنون جدیده نیز آرایش بدهند ، هر آینه یکی از اقوام متمدنه با هوش و هنر روی زمین خواهند بود . همچنین است در تحصیل علوم . جمعی از نجبا زادگان ایران را میدانم که بمدارس متعدده (روس) و (فرانسه) و (انگلیس) برای تحصیل داخل شده با همه شاداید غربت و بیگانگی در امر تحصیل گوی سبقت از بومیان ربوده اند . ولی با اینهمه استعداد مادر زاد ، مطالعه کنندگان خواهند پرسید ، که چرا ایرانیان در همه چیز از سایرین عقب مانده اند ؟ سبب آن معلوم است ، از نبودن مربی ، از نبودن تربیت کننده . چنانکه معلوم است در دستگاه حکومت ایران از یک عصر باینطرف علم و هنر ابداً طرف اعتنا نیست . شخص برای رسیدن بمراتب بلند ، یا باید به یک طرف بسیار قوی اکتساب داشته باشد ، یا صاحب پول زیاد ، هرگاه از این دو وسیله بی بهره باشد ، اگر در علم و

هنر و کاردانی (آصف) زمان خود باشد ، کسی بشانش اعتنا نمیکند . شق ثانی هم برای رسیدن
 یمراتب عالیه هست ، ولی از ذکر آن استعیا نموده در گذشتم . در صورتیکه شخص از این
 و سایل ثلاثه یکی را نداشته باشد ، باید چون گرفتاران امراض مسریه در خانه خود نشسته در بروی
 خویشان بر بندد ، چه فضل و هنر بکار نیآید . از فضل و شهرت پدر البته حصه میرسد ، همان
 کافی است . در جایی که شمشیر سپهسالاری را بکمر پسر چهارده ساله بیندند ، و بدان نام
 بلندش خوانند ، دیگر از آن ملک چه ترقی طمع و توقع توان داشت . از چهارده سالگی ، با
 وجود استعداد فطری ، تا مقام وزارت جنگ ، چهل سال راه هست که چندین عقبات صعب المرور
 هم در مقابل دارد ؛ از جمله ، شخص اول باید در یکی از مکاتب حریه مشهور تحصیل کرده
 شهادتنامه آنجا را در درجه نخستین بگیرد ، بعد از آن از نیات اول افواج نظامیه گرفته ، بتدریج ،
 و به ادای حسن خدمت ، قطع مراتب کرده ، برهنگی ، سرتپی ، میر پنجگی ، و ابر تومانی ،
 برسیده آنوقت که در صداقت بدولت و ملت و کار آگاهی و شجاعت بر همگان فزونی گرفت ،
 بلکه بدان مقام بلند نیز ارتقا جوید و بالاستحقاق دارای آن عنوان محترم گردد . اگر توجیه
 مناصب از اینرو بود ، هر آینه مردم بامید رسیدن بمقامات بلند دولتی پی تحصیل علوم و فنون
 میروند ، که استحقاق خدمات دولتی را داشته باشند . آنوقت تمامی کارها نیز مرتب و بقاعده
 میشود ؛ دولت ، قوت و مکنت حاصل مینمورد ؛ ملت نیز بافتخار و سر بلندی زیست میکند ؛
 مملکت هم آباد میگشت ، از پریشانی و خواری امروزه هم نشانی در میان دیده نمیشد . هرگاه
 از کمر وزیر جنگ امروزه ، که بزرگترین هنرش خوردن مواجب و مرسومی زیر دستان و
 کاستن مقدار افواج و بریدن از مخارج لباس و خوراکی و مهبات لشکری است ، آن شمشیر
 را باز کرده لباس نظامی را از تنش برکنند ، هیچ فضیلت و هنر ذاتی با او باقی نماند ؛ چه
 هر چه دارد عارضی است ، بیک حرفی دارای آنها شده بود ، بیک حرفی نیز از آن عاری
 میشود . تاریخ امثال صاحبان این جور مناصب عالیه را ، که بدون استحقاق بمقامات بلند رسیده
 اند ، خود نشان میدهد . سرگذشت آل (برمک) خود در نظر همه است ، با اینکه (جعفر برمکی)
 در مدت حیات خود قریب بسی ملیون طلا از خزانه مملکت بذل کرده بود ، در یکروز که میل
 پادشاه وقت از او برگشت ، سی شاهی پول سیاه ، نقت و بوریا گرفته ، او را با آن آتش زده و
 خرمن حیات خود و بستگانش را پیاد دادند ، مدتها اولاد و عیالش گرسنه و آواره ماندند .
 آنچنان عطای بیوقع را اینچنین جزای سخت تعاقب نمود ، که هر دو خارج از قاعده و قانون

بود . عجیبتر اینکه ، اکنون در ایران میخواهند هر وزیری را مدح و ستایش کنند ، میگویند در سخاوت ثانی (حاتم) است ، بالعکس اگر نخواهند یک وزیری را نام بنکوهش برند ، میگویند آدم خوبی است و لکن قدری خست دارد ، حیف صد حیف که امساک نام بلند این مرد را پست نموده است . حالا محسنات اولی آنست که بزور و ناحق از مردم میگیرد و به ریا و اسراف بدیگران میبخشد ، عیب وزیر ثانی هم این است که نه بستم میگیرد و نه باسراف و بیجا می بخشد . فرق این دورا دانشمندان مآل اندیش خود معین توانند نمود ،

باری ، آنچه اجمال وضع تجار و کبه و رعیت بود ذکر شد . مجمل حال بزرگان مملکت نیز این است ، که در ایران هیچ صدر اعظمی نیست که امین باشد ، از اینکه فردا تمامی شئون بزرگی را از او باز نخواهند گرفت ، و نیز هیچ درباری از سرای سلطنت نیست که خمیازه هدارت نکشد . همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب ویدک و نوکر و خدم و حشمت ، آنچه در نظر شان نیست ، قدسیت وطن ، آبادی مملکت ، تأمین استقبال اخلاف خودشان ، و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دوات است و بس . " الناس ینام فاذا ما توا اتبهموا "

همگی غافلند از عقبی • راست گوئی بختگان مانند

ضرر غفلتی که میورزند • چون بپیرند آنگهی داند

آری پس از آنکه سیلاب استیلاهی همسایگان از سرشان گذشت ندامت غفلتهای امروزه را خواهند کشید . افسوس که ندامت آنوقت را سودی در پی نخواهد بود .

در اینجا بعضی از اشعاریکه تازه از غرضه سخندانی مرحمت و غفران پناه (ابو نصر فتح الله خان شیانی) ، که روایش را بهشت جاودانی نشینگاه باد ، بخاطرم خطور نمود . چنانکه معلوم است ، منتخبات اشعار آن شاعر فرزانه بر حسب فرمایش جناب (میرزا رضا خان) جنرال قونسل ایران مقیم (تفلیس) در (اسلامبول) طبع شده بود ، آنوقت یکی از دوستان نسخه از آن را بارمغان بمن فرستاده بود ، من نیز باقتضای تعصب معلوم خود ، بگوینده و طابع آن نفرین کرده ، آن هر دو بزرگوار را بعدم غیرت نام برده بودم ، حالا که خود وضع را دیدم ، از هر دو در نهایت فروتنی معذرت میخواهم . از خدای درخواست میکنم که تربت پاک آن حکیم سخن سنج را مهبط انوار تابناک رحمت خود فرماید ؛ چه نیکو سروده است این چامه شیوا را در پریشان نامه خود که مناسب حال امروزی ما است .

باغ پریشان و سرو و گاج پریشان ملک پریشان و تخت و تاج پریشان

لعنت حق بر لجاج باد که گشته * کار در شاه از لجاج پریشان
 وای بملکی که گشته داخل و خارج * دخل پریشیده و خراج پریشان
 خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش * هر گله را که شد تاج پریشان
 لابد باید یکی طیبی حاذق * مملکتی را که شد مزاج پریشان

همچنان از جناب حکیم روشن ضمیر مؤلف (کتاب احمد) نیز در نهایت فروتنی پوزش خواهم که بسبب این بلائی تعصب در حق آنجناب هم گمان بد برده بودم ، اکنون نکات گفتار حکیمانه آنمرد بزرگوار را تا یک درجه میفهمم و تصدیق میکنم ، که اصل این آتش در جان او بوده است ، " هر که این آتش ندارد نیست باد " . اما با اینهمه پریشانی معلوم نیست که جمعیت دلهای رمیده چگونه حاصل تواند شد ، مگر خدای خود طیب حاذق برساند . در صورتیکه میان وزرای مملکت اتحاد نباشد ، فکر بعضی از ایشان صرف بر انداختن بنیان برخی دیگر گردد ، و همچنان خیال و تدابیر بعضی نیز منحصرأ بمدافعه خود شان مصروف شود ، دیگر در میان این کشاکش و جزر و مد ، خیال ایشان بکدامین وسیله تمشیت مهم امور سلطنت و انتظام حال مملکت و رفاه و آسایش رعیت صورت خواهد گرفت ؟ در جائی که سخاوت و خست میزان محسنات و ذمائم حال وزرا باشد ، از آنملک چه امید ترقی توان داشت ؟ زیرا که این هردو خوی را مدخلیتی در امر وظیفه و تکالیف وزرا نیست . وزیر را باید بعلم و آگاهی و کار گذاری و درستکاری ستایش کرد و نیایش نمود ، نه بمخاوت جعلی ، همچنان دیگری را بخیانکاری و بد رفتاری باید نکوهش کرد نه بخت طبع ، چه نیک و بد این هر دو حال بشخص ایشان عاید است نه بوظیفه و تکالیف ایشان . آری شخص وزیر باید بمحفظ شئون مأموریت خود پرداخته چند نفر نوکر و خدم داشته باشد ، و در مواقع مقتضیه مجالس مهمانی بسیار باشکوه ترتیب بدهد . دولت نیز باید برای وزیر چندان مواجب معین کند که مخارج لازمه آنرا کفایت نماید ، وزیر هم باید بهمین یکی شاکر باشد . هرگاه وزیر بدین یکی قانع نباشد ، البته آنچه را که اسراف خرج میکند ، یا بابد باجحاف از رعیت وزیر دستان بگیرد ، یا بخزانة دولت دست اندازی کند ، که نتیجه آن هردو حال نیز و خیم است . وزرانی که بکرورها ، حقوق دوات و ملت را ، بفرود اقبال دو روزه ، بی باکانه باجانب فروخته ، در عوض ، بیدل دینار ، میخوانند خود شانرا در انظار عوام نیک مرد قلم بدهند ، بر خود متم میکنند ، چه هرگاه زمان چند روزی . بایشان امان بدهد ، باز در انجام کار بکیفر کردار خودشان گرفتار

خواهند گردید . گیرم که هیچیک از اینها نباشد ، زبان تاریخ نگاران را بستن و قلم آنان را شکستن که ممکن نیست .

این یکی برای وزیرى موجب بلندی قدر و نیکنامی نمیشود ، که برای یک قصیده شاعر تئیل و چاپلوس مهمل ، که ریشخندش کرده ، صد تومان یا بیشتر صاه بدهد ، و او را بریشخند کردن سایرین دلیر کند ؛ وزیر دانشمندان کار آگاه آنست که همچنان شاعر را بترک دروغ بافی و ریشخند و چاپلوسی باز داشته ، بگفتن منظومهای حکمت آمیز ، که مذهب اخلاق مایه باشد تشویق کند ، و باصلاح زبان و لغات مایه وا دارد . وعده بی پای (سلطان محمود غزنوی) در پادشاه زحمات (فردوسی طوسی) ، که بهشت برین جایگاهش باد ، شعرای زمانرا بطمع خام انداخت . اما این یکی را نمیدانند که امروز زمان آن گذشته ، که پادشاهان ایران بهندوستان بتازند ، و با قطار قطار شتران بار بردار ، از زر و سیم و جواهر آبدار غنیمت باز گردند ، آن کشور امروز از غفلت ما بچنگ نهنگ اندراست . و انگهی فردوسی استحقاق آنهمه جایزه و پیش از آنرا داشت ، زیرا که زبان مرده ملتی را احیا کرد ، و بتاریخ مات نیز خدمتی بسزا نمود ، نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد .

خلاصه (ابراهیم بیگ) بیچاره ساختنامه خود را که در گشت و گذار ممالک ایران ترتیب داده بود ، در اینجا پایان آورده میگوید ، هرگاه یکی از مطالعه کنندگان این ساختنامه برمن دقت بگیرد ، که چرا مقدار جمعیت این شهر های ایران را که دیدی معین نکرده و نوشته ؟ در جواب عرض میکنم ، که هر کس برمن در اینباب اعتراض کند حق دارد ، ولی من نیز بکمال تأسف میگویم ، که میخواستم بنویسم ولی نتوانستم ، چه مأخذی در دست نبود ؛ نه در ایران قانون سر شماری متداول است ، نه مثل سایر مملکتها سالنامه دارند که از روی آن در امثال این کارها اطلاعات گرفته شود ، هر کس در اینباب هر چه میگوید از روی حدس و قیاس است . مثلاً در شهر (اردبیل) از یکی پرسیدم ، که این شهر چه قدر جمعیت دارد ؟ در جواب بی تماشای گفت ، که از دو بیست هزار نفر بیشتر است . من زیر لب خندیدم ، بر آشفت ، که چرا میخندی ، گفتم بحساب ندانی تو میخندم ، که نمیدانید هزار چه قدر میشود . در کمال تندگی گفتم ، چرا نمیدانم . گفتم بابا جان ، دعوا نمیکشود ، دو بیست هزار خیلی است ، خودت نیز با اینصاف حسابی بکن . گفتم اگر باور نداری فردا صبحی بیازار هیزم فروشان برو ، بین ، از

کثرت جمعیت عبور و مرور در نهایت دشواری ممکن میشود . باز از یکی دیگر پرسیدم ، که جمعیت این شهر چه قدر میشود ؟ گفت باید سی هزار نفر باشد . هر چند که او هم جوابی تخمین و قیاس گفت ، ولی تا یک درجه نزدیک بصواب و حقیقت بود . همچنین است مسافت منازل عرض راه . در اثنای این سیاحت هر روز از چاروادار میپرسیدم ، که مسافت این منزل ما چند فرسخ است ؟ میگفت شش فرسنگ ، حال آنکه هشت ساعت و گاهی ده ساعت راه میرسیم تا بمنزل میرسیدیم . معلوم میشود که آنان هم از گذشتگان آن طور شنیده اند ، و حساب درستی در میان نیست . اینها سهل است ، بسیاری از اهالی تاریخ حیات و سن خود را نیز نمیدانند ، غالباً حادثات ، عمده تاریخ ولادت ایشان است . مثلاً میگویند ، در وقوع فلان زلزله ، یا ناخوشی ، یا فلان جنگ ، یا وفات فلان عالم بزرگ ، و یا زمان حکومت فلان حاکم ، من از مادر متولد شده ام ، گوئی قلم و کاغذی در میان ایشان نبوده است که مآخذ تاریخ حیاتشان را از روی حادثات مهمه روی زمین ترار داده اند ، و کم کسی پیدا میشود که تاریخ سن خود را در دست داشته باشد . از این قبیل است عمل "پسپورت" یا تذکره ، بسا دیده ام که در دست مرد هفتاد ساله تذکره چهل سالگی و عکس آن است ، هر چه بخوانشان آمد نوشته بدست خواننده میدهند . در اسامی صاحبان "پسپورتها" نیز همین قاعده مرعی است ، پای تحقیقاتی ابداً در میان نیست ، چونکه مقصود گرفتن همان پول است نه انضباط عمل . بد بختان چنان گمان میبرند که سایر دوتنها نیز تنها برای مداخل ، که خدای نام شومش را از روی زمین بر اندازد ، این عمل تذکره را مرعی میدارند ، و غافل از این که آن چه از احداث این قواعد مستحسنه بنظر سایر دول و مال نیامده همانا مداخل از این گونه کارها است . مقصود اصلی هر دوات و ملتی از احداث عمل تذکره برای آینده و رونده ، همانا انضباط کار و کمال رعیت پروری است که در وقوع قضاء و قدر و حادثه از حال رعیتشان خبر دار باشند ، که در کدامین نقطه بسر او قضائی وارد آمده ؛ این است که گرفتن یک تذکره مرور و عبور برای رعیت سایر دوتنها خیلی اشکالات دارد . در حق شخصی که تذکره برای مسافرت بخارج میخواهد تحقیقات عمیقہ بکار میبرند . در ایران این دستگاه تذکره خیلی تماشا دارد ، اولاً بطبعش هر اجاره داری مأنون است که در هر مملکت بهر شکلی که دلت خواست چاپ کند ، ثانیاً بی هیچ تحقیقی هر کس که بخواد پول را گرفته بدهد ، وجه را هم قرار معینی نیست . یکی از دوستان تل میگرد که من در بندر (جده) در دست حجاج ایرانی زیاده برده نوع تذکره باشکال

مختلفه دیدم . یک نفر از حجاج ایران نیز با خود بنده مصاحب شد ، این شخص از اهل اشراف (مازندران) بود ، صورت پولی را که در ایاب و ذهاب برای قول کشیدن تذکره داده بود ثبت همه را داشت ، دفتر را به بنده نشان داد ، با اسم و رسم ، چهل و پنج تومان و نیم پول برای قول کشیدن تذکره داده بود . همان شخص نقل میکرد که بسیاری از دهاتیان ، معنی استطاعت را فهمیده ، بوعده و وعید علما ، همینکه یکصد تومان یا یکصد و پنجاه تومان در کیسه خود شان دیدند ، عزم سفر (حجاز) میکنند . بیچارگان در اول مرحله آنرا باخته کار شان بگدائی منجر میشود . چنانچه دو سه نفر از همشهریان من تاب عسرت و نیستی را نیاورده ، در معاودت از (جده) در واپور فوت شده ، بدریاشان انداختند . در قرانطین (طورسینا) نیز چند تن را دیدم که گدائی میکردند ، با آنحال نیمه جان بوطن رسیدند . هرگاه من مجتهد میشدم ، حکم میکردم که هر کس از هتصد تومان کمتر پول برای مصارف راه داشته باشد (مکه) بر او حرام است . گفتم برادر خدای راست آورده که تو مجتهد نشده ، در نخستین مرحله میخواهی حلال را حرام کنی ؟ گفت همشهری یخشید ، از شدت دلسوزی فضولی کردم . نمیدانید اگر حالت اینانرا شما خود میدید و سختیهای که در (مکه و مدینه) از بی پولی کشیدند ملاحظه میکردید ، بیش از آنچه من گفتم شما خود میگفتید . خدای قسمت فرماید تا ببینید ، آن وقت خواهید فهمید که من چه گفتم . پریشانی لباس و امر زندگانی آنان بدرجه ایست که شخص از آن اعراب سر و پا برهنه خجالت میکشد .

باری ، چون در (باطوم) چهار روز بایستی بانتظار ورود کشتی بنشینیم و کاری هم نداشتم ، این چند کلمه را مناسب دیدم که در ذیل سیاحتنامه خود بنویسم ، هر چند که خارج از مطالب سیاحتنامه باشد . چون مقصود اصلی نصیحت هموطنان بسوی تحصیل علوم متداوله است لهذا ذکر این مختصر پندنامه نیز خالی از منفعت نیست .

در ایران چنانکه من دیدم گرفتن منصب و لقب و حکومت هر ولایتی با پول برای هر کسی از هر طبقه و صنفی که باشد ممکن است ، اشکالاتی که دارد ، همانا در کم و زیادی پول پیشکشی و تعارفی است . هر کس بدین سخن اعتراض کند آفتاب بگل اندودن را میماند ، از غایت وضوح هیچکس انکار این معنی را نمیتواند بکند ، اما تنها یک منصب و مأموریت از این قاعده عمومی مستثنا است ، و احدی با پول و رشوه و تعارف آن منصب را نمیتواند بگیرد ، زیرا که تحصیل آن منصب منوط بعلم است . بنابر این منصب مذکور از برکت علم مصون از هر

گونه تعرض و تجاوز پویداران بیپنر است . هر گاه شما آن منصب را در خیال خودتان پیدا نکردید ، من عرض بکنم ، آن مأموریت تلگراف خانهای ایران است ، زیرا که مبنای آن منوط بیودن علم است . هر گاه در ایران در یکروز ده نفر از وزراء ، یا صد نفر از امرای لشکری ، مانند سرتیب ، و سرهنگ ، و بالا تر از آنها از کار دست بکشند ، تا شام جای همه ایشانرا پر میکنند ؛ مگر مأمورین تلگراف خانه اگر امروز یکبار کنار کشند ، مخبرات بکلی معطل میشود ، و هرج و مرج بزرگی در امور مملکت پدید میآید ، چه همه کس از فن و علم تلگرافی آگاه نیست ، حال آنکه دانستن این فن در ممالک خارجه برای هر طفل مکتبی ممکن است ، یعنی یکی از آسان ترین فنون متداوله است ، و در انظار هم وقتی ندارد . پس تنها از این یکی براتب بلند علم و آگاهی پی توان برد ؛ هر گاه مردی که از این فن بهره ندارد ، صد هزار تومان هم پیشکش بدهد ، مقام و مأموریت تلگرافچرا به او نمیتوانند بدهند . پایه شرف و جلالت علم از آن بلند تر است که برای اثبات آن باوردن امثال این دلائل احتیاج افتد . هر گاه مکتبهای وطن بطوری که میدانیم اصلاح بشود ، و ابنای وطن چنانچه شاید و باید بتحصیل علوم و فنون متداوله پردازند ، دیگر چه لازم است که برای تحصیل وجه معاش خود و اولاد خود دروغ بگویند ، یا اینکه بضرر دیگری راضی شوند ، و بدولت و ملت و وطن خود خیانت بکنند ؛ کیمیای موهوم ، که مشرقیان بدان معتقدند ، همانا جزئی از علم است . چنانکه معلوم است در ایران خیلی خانهای بزرگ را این کیمیای موهوم برباد داده ؛ بسیاری از شیادان و جراران که نام کیمیایگری بر خود بسته اند ، چون در هیچ جای دنیا از میامن و آگاهی این فن احدی بسخنان ابله فریب آنان گوش نمیدهند ، ناچار بایران ریخته بسبب جهالت مردم بتخریب خانهای ایشان میپردازند ، و چندین مردمان محترم را از اول شب تا دمیدن صبح بدمیدن دم و گرم داشتن کوره وا میدارند ، و ایشانرا از لذت دیدار اولاد و عیال محروم میگذازند . سهل است ، بلکه آن ناخوشی مسری نیز باخلاف آنان میراث میباید . چه خانهای بسیار بزرگ را در ایران سراغ دارم که باآتش اکبر سوخته توده خاکستر شده است . هر گاه شخص از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشد ، البته میداند که قلب ماهیت شیئی ممکن نیست ؛ تغییر یافتن رنگ ظاهری دلیل برگشتن اصل آن نمیشود . کرد اشک رنگنی فانیه ملون ایده سن * رنگی تغییر تاپار اهل بدخشان او لمز علم کیمیا هست ، و علمی بس شریف است ، و احدی منکر آن نیست ، ولی نه این است که در میان مشرقیان انتشار یافته ، مأخذ آن عبارت از فلان هندی چنین گفت ، و فلان مغربی چنان

نوشت . باید این علم شریف را در مکتب از معلم یاد گرفت ، نه از فلاط درویش ایرانی یا تورانی . هرگاه ملت این علم شریف را در مکاتب از روی کتاب و تقریر و تلقین آموز کاران فرزانه یاد گرفته بودند ، امروز از اطراف و انحاء مملکت چندین معادن گرانها پیدا کرده ، وطن را تا یکدرجه از احتیاجات رهائی میدادند ، و هم آتقدر خانها را که کیمیاگران شیاد و بیروت بشراره خانه بر انداز آکسیر سوزانده اند ، از آن آتش خانانوسوز نجات داده ، سکنه آنها را از مصائب مذلت پس از عزت نگاه میداشتند ، و بمراتب آبادی وطن میافزودند . هرگاه بگویم که در بعضی از ممالک خارجه ، از میامت مکتبها و شرافت علم ، در یک مطبوعه یا چاپخانه چهار هزار نفر عمه همه روزه مشغول کارند ، هیچیک از هموطنان محترم من باور نخواهند نمود ، تنها در انگلستان ، بموجب حساب سبصد ، هزار نفر همه روزه در باسعه خانها مزدوری کرده زندگانی میکنند ؛ اما هموطنان ما از شومی بی علمی همه ساله چندین هزار نفر به ممالک خارجه ریخته بکارهای پست ملل خارجه اشتغال میورزند .

نم این آکسیر که مکتبش نام میباشد آنست ، که جوانان مملکت پس از حصول فراغت از تحصیل علوم و فنون ، ماشینها از خارجه آورده بقوت علم در جنگل (مازندران) ، که امروز هدف تیشه جور بیگانگان است ، بواسطه آنها درختان کهنسال را از یکطرف بریده ، از طرف دیگر کاغذها از پوست آنها درست میکردند ، که اکنون نمونه آنها غذاها را نیز در پیش خود دارم ؛ از مکتبها آن علم حاصل میشد که "تلیفونش" نام است ، هرگاه اسباب آن مهیا بودی ، من امروز از اینجا بدانواسطه با وجود محترم ، که در طهران است ، سوأل و جواب میکردم ، و بعض مطالب را که آنوقت فراموش کرده بودم حالا از ایشان میرسیدم ، مثل اینکه در کتابخانه آنجناب نشسته صحبت مینمودم و صدای خود را هم از آن بلند تر نمیکردم ، یا اینکه در (مصر) با مادر خود ، که میدانم آن بیچاره از طرف من در چه پایه نگران است ، سلام و کلامی رد و بدل مینمودم . علم است که یک شهر بزرگی را در شب تاریک در ظرف چند دقیقه بیروغن و قلیل روشن میکند ، آکسیر از این بالا تر میشود که مرد فرنگی پولاد را بتزیت علم بقیامت طلا میفروشد . آکسیر حقیقی همین است ، نه موی سر جوانان ، و در همه جا نیز پیدا میتوان کرد ، نامش مکتب است ؛ از هر کس سراغش بگیرند نشان میدهد ، اما جایی که پیدا نمیشود ایران است و بس . میدانم بچه سبب این دولت قدیم و این مات نجیب و با هوش در جستجوی این گمشده خودشان نیستند ؛ حال آنکه میفرمایند ، "الحکمة خالة المؤمن انذوها حیث وجدوها"

عجب است که بسیاری از کوه نظران میگویند، که ادوار فلکیه مقتضی این حال است، غافل از اینکه فلک خود سرگشته از این افتراهای ایشان است، بیچاره، فلک پنجاه سال تمام بشما مهلت داد، از جنگ خارجه و آشوب داخله نگهداری نمود، تو در ظرف این مدت طولانی در خانه خود در تاریکی نشستی، و روشنی خانهای همسایگانرا از دور تماشا کردی، و نخواستی که از آن روشنائی بهره ببری؟ دیگر تقصیر فلک و غیر فلک چیست؟ حال آنکه فلک بزبان حال میگوید، که مرا هیچ تقصیر نیست، من هنوز محکوم حکم داروغه، کدخدایا، فراشباشیان شما هستم، و انگهی معلوم است که آفریننده انلاک را، از آن آفرینش، حکمتهای لا یتناهی منظور است، آنها را برای بدبختی یک ملت ضعیفی نیافریده است. هر ماتی، خصوصاً ایرانیان، هرگاه باحکام خدا و فرموده رسول خدا عمل نمایند، درستکاری را پیشه ساخته مردم آزاری نکنند، پی تحصیل علم و آگاهی بروند، درد دین و حب طن و غیرت مل داشته باشند، هر آینه توفیق خداوندی نیز شامل حال ایشان میشود، سعادت دو جهانی نصیشان میگردد، بعزت و افتخار زندگانی میکنند، آنوقت نه دعوی از فلک باقی میماند نه شکایت از ملک. خود نیز خواهند دانست که از آغاز طلوع خورشید جهان تاب اسلام، فلک بهیچ ماتی مثل ملت ایران، مساعد نبوده است. هرگاه مثل امروز از اصلاح مکاتب و جستجوی وسائل ترقی و تمدن غافل و زاهد نشینند، و بدیدن دیرین رفتار کنند، زود است که از یکطرف سیل بنیان کن مصائب از بلاد شمال، و از طرف دیگر امواج دهشتناک از دریای عمان بجوش و خروش برخاسته وطن را فرا گرفته، نامی از قومیت و ملیت و شرف و استقلال ما در صفحه گیتی باقی نگذارد، آرزمان معلوم است که حریفانرا نه سرماند نه دستار. بخدای از یاد آرزمان خون در رگهای بدن آدمی منجمد میشود.

سایر دواتها با اینکه ملیونها لشکر آماده دارند، و بکرورها صاحب مهمات جنگ از توپ و تفنگ هستند، و واردات ممالکشان بمایارها سر میزند، با وجود این باز دقیقه از تزویر قوت و قدرت خود فوت نمیکنند، شب و روز در کارند، و پیوسته خیالشان بتوسیع حدود مملکت مصروف است. از یکجانب وزیر مالیات در پی فراهم آوردن اسباب تزویر مالیات، و از یک سوی وزیر جنگ مشغول اصلاح قیاض اردوها، و از یکطرف وزیر علوم مشغول باز کردن مکاتب تازه و اصلاح وضع مکتبهای موجوده است. هیچیک از اینان بکار دیگری مداخله نمیکنند، همگی دامن همت از روی صفای نیت بر کمر خود زده از ته دل مشغول خدمت ملک

و ملتند . مقصود همگی این است که وطن خودشان را در انظار یگانگان محترم دارند ، و اسباب عزت و افتخار اخلاف خودشانرا فراهم یآورند . خلاصه ، وطن را خانه خود و اولاد خود می‌شمارند . تربیت اولاد و آباد داشتن خانه را از نخستین تکالیف انسانیت میدانند . لفظ منحوس ، بمن چه ، را از ممالک خودشان رانده ، ابداً گوش اطفالشان آن کلمه شوم را نشنیده ، که در بزرگی بزبان آرد . در هر جا که قضائی بملت روی داد ، یا از حرق و غرق آسیبی بایشان رسید ، فوراً دفتر های اعانه در هر سو باز کرده ، همگی بطیب خاطر بفراخور حال خودشان از مصیبت زدگان یاری می کنند ؛ از افتادگان بطورهای متعدد و عنوانهای مختلف دستگیری می نمایند .

معنی این سخنان مرا کسی نیکو میفهمد که چون من بنده بدبخت آب و گل قالبش بهر وطن سرشته شده باشد . حالا متعجبم ، بکسانی که در (مصر) همیشه معارض من بودند چه جواب بدهم ؛ هرگاه در مشهودات خود برآستی سخن گویم ، تصدیق قول ایشان را کرده ام و بدان دلم راضی نمیشود ، اگر دروغ بگویم ، برخلاف وصیت پدر رفتار نموده ام که مرا بترک دروغ گوئی اندرز فرموده است ؛ یا باید دعا کنم که خدای این خوی را از من باز ستاند ، یا مرگم بدهد ، یا اسباب آبادی ایران و نیکبختی ایرانیان را فراهم یآورد . مرگ آسان ترین این آرزوهاست ، ولی پای مادر نیچاره در میان است ، بجز از من کسی را ندارد . باز امید واریها بدلم راه می یابد که اولیای دوات چندین بار بسیاحت ممالک خارجه سفر کردند ، اسباب ترقی و تمدن مال و اقوام شمال و مغرب زمین را بچشم خودشان دیدند ، البته بسبب این سیاحت های پی در پی خون حیثیت در رگشان بحرکت آمده ، فراهم آوردن اسباب ترقیات وطن اقدام خواهند فرمود . اصلاحات مملکت بزرگی البته محتاج بزمانهاست ، این امر مشکل حلوا نیست که در یک ساعت به پزند و بخورند ، چنان که دولت ژاپون مدت بیست سال تمام مشغول اصلاحات بود کسی خبر نداشت ، برویش پرده کشیده بود ، پس از آنکه کارش را بنیکوئی ساخت ، بیکبار آن پرده را برداخت ، آن وقت اطرافیان دیدند که جای آن ظلمت آباد را انوار ترقی و تمدن فرا گرفته ، جهل و نادانی از آنجا بار بر بسته ، دانش و ینش بجای او نشسته است . بلکه اولیای دولت ایران نیز در زیر پرده همچنان تدبیری دارند ، هرعسری را پسری در پی است . مگر نه خود حبشستان را دیده ؛ همان زنگار برهنه و سوخته ، که رخنه اشان ریگ پیابان است ، امروز در مقابل دوات بزرگی مانند (ایتالی) ایستاده ، و نمیگذارند که آن دوات بزرگی

پای از گلیم خود بسوی ایشان دراز کند ؟ چون از این خیالات قدری تسلی روی داد ، گویی بیهوش بودم بیهوش باز آمدم . با خود گفتم ، (ابراهیم) بس است ، یا باز خواهی گفت : خود دو باره بخویشتن جواب دادم ، که ، نه خیر ، مقصود این بود که باید مکتبها بتاعده جدید ، و راههای آهن و شوسه در وطن داشته باشیم ، و در خور جمعیت وطن و وسعت ممالکت اردوهای منتظم در تقاطع عمده وطن ترتیب بدهیم ، و بوسعت حدود تجارت خودمان یفزائیم ، تا همسایگان در ملک ما طمع نکنند . نزدیکترین همسایه ما ، که از نگاهداری ملک خود عاجز است و زبون سایر همسایگان خود ، بحتوق صریحه ما تعدی و تجاوز نماید ، و طمع خام در ملک مانیندد ، و بدآنچه از ما غصب کرده قناعت کند . اگر اینها نباشد نه حفظ وطن و دیانت ممکن است ، نه نگاهداری نوامیس مقدسه شریعت و مات . هرگاه نیاکان دیرین ما ، که خاکشان سرشته با آب رحمت باد ، آروز ، مثل ما بدبختان ، "بن چه" گفته ، و بدان کار بسته بودند ، امروز این خانه محتر را نیز نداشتیم . معلوم است شخص که میخواهد باغی درست کند و درختان میوه دار بنشاند ، مقصودش انتفاع اولاد خود از نزهت گل و گیاه آن باغ و شیرینکام بودنشان از ثمرات اشجار آن است . وطن گرامی را گذشتگان ما بسپای خون خودشان خریده برای ما نگاهداشتند . هرگاه بدقت در خاک وطن بنگریم ، مشتی از آنرا پیدا نتوانیم کرد ، که آغشته بخون نیاکان ارجمند ما نباشد . در مدافعه و محافظت این مشتی خاک چه جانهای عزیز تلف شده است . وقتی چهار طرف ما دشمنان قوی پنجه بودند ، اجداد عالی نژاد ما ، با آنهاهه دشمنان ، شب و روز دست در گریبان داشتند ، تا ساحت وطن را ، پس از هزار گونه جاننشانیها ، از خارهای تسلط بیگانگان ، که دشمن همه چیز ما بودند ، پاک کردند . حالا که ما از شومی تبلی و مآل نیندیشی بروتق آن چیزی نیفزودیم ، آیا رواست که پس از باختن قسمت بزرگی از آن ، بحفظ این مختصر ، که زمان برای ما نگاهداشته ، نیز پردازیم ، و طرف دیانت را هم با حب وطن زیرپای یشرمی بگیریم ، و شکر این نعمت عظمی را که خدای ما را مستقلا صاحب مساجد و معابد فرموده بجای نیاریم ، و آنها را بطوریکه در خور شأن بلند اسلام است نگاه نداریم ؟ میترسم که خدای بکیفر این کفران نعمت ما را گرفتار سازد ، و قهر خداوندی اساس همه عزت ما را بر اندازد . مقصود من یاد آوری اینهاست ، و گر نه ، اگر امروز تمام ایران باتش ظلم بسوزد ، مرا در آئینان پرکاهی نیست ، مگر اینکه از دورا دور دلم اندوهناک گردد . و اگر چون عهد (انوشیروان) دادگر ، زنجیر عدالت در هر سوی آن کشور آویخته گردد ، مرا از آئینان بجز حصه افتخار و شادمانی

چیزی بدست نخواهد شد . اگر هموطنان محترم بگویند که این جوان فضول را چه رسیده که بعنوان نصیحت مردم مملکتی ، مداخله بمقتولات میکند ؟ ایشان هم در کمال فروتنی عرض میکنند ، آن ذره که در حساب نیاید منم ، ولی شما بقول بزرگان کار بندید ، که بفرمایند ، "انظروا الی ما قال ، ولا تنظروا الی من قال"

شرف قائل و خساست او * نکند در کلام هیچ اثر

توسخ را نگر که حالش چیست * بر گذارنده سخن منگر

از خدای بکمال تضرع در خواست میکنم ، که مرا برساند بروزی که بچشم خود ایام سعادت را ، که وجود محترم در طهران بمن وعده فرموده بود ، به بینم . نخستین اسباب حصول آن سعادت همانا بسته بوقوع اتفاق و اتحاد در میان هیئت وزرای مملکت و بزرگان ملت است ، که یک جنبش مردانه ، اغراض نفسانیه را از ساحت دل خود شان کنار گذاشته ، بدستیاری همدیگر باصلاح نواقص وطن پردازند ، و در خدمت وطن و دولت پرستی چنان باشند که وزرای سایر دولتها هستند .

در میان این خیالات بودم که یکبار (یوسف) عمو بسخن در آمد ، که سرکار بیک ، مگر میل غذا ندارید ؟ من گرسنه ام ، وقت ناهار خیلی است که گذشت . دیدم راست میگوید ، نزدیک به عصر است . گفتم عیب ندارد ، برویم چیزی بخوریم ، و بلکه از بازار یک ساعت هم بخوریم ، ساعتی که در (طهران) بیاد رفت . (یوسف) عمو گفت ، راستی ، جناب بیک ، چند بار خواستم پرسم که ساعت شما چه شد ، باز مصلحت ندیدم . حالا که خود اظهار کردی باز بخاطرم آمد ، واقعاً ساعت شما چه شد ؟ گفتم باز نپرسید ، زیرا که من هم نخواهم گفت . گفت چرا ؟ گفتم بعات اینکه راستی آن ماجرا را بشما نمیتوانم بگویم ، خود میدانی که بدروغگوئی هم عادت ندارم . بیچاره دم فروبست و چیزی نگفت . از مهمانخانه هردو بعزم خوردن ناهار و خریدن ساعتی بیرون شدیم ، در همانجا یکفر ایرانی راست آمد . پرسیدم ، همشهری در اینجا دکان چلوپزی هست ؟ گفت نه ، اگر ناهار خواهید خورد دکان کباب پزی هست . گفتم چه عیب دارد ، اگر مارا بدانجا راهنمایی کنید ، منتهای محبت است . گفت بچشم ما را تا دکان کباب پزی آورد و نشان داد . تکلیف کردم که بفرمائید باهم ناهار بخوریم ، گفت غذا خورده ام ، سلامت باشید ، و رفت . ما هم بدکان داخل شده کباب خواسته خوردیم . پس از آنجا برای خریدن ساعت یک مغازه داخل شدیم . صاحب مغازه که مردی از یهود بود ، پیش

آمد . قیمت ، پرسیدم بروسی جواب داد ، ترکی نمیدانست . بفرانسوی و انگلیسی ادای مطالب کردم ، نفهمید . معلوم شد که تنها روسی میداند و بس . خواستیم برگردیم نگذاشت ، چند دستگاه ساعت برداشته با اشاره کرد ، که بیاید . در یاقم که پی ترجمان میگردد . در نزدیکی مغازه پله بود که بالا میرفت ، بدانجا داخل شد ، ما نیز از پی او ، تا رسیدیم بالا . در اطاقی را زد ، از اندرون منزل بتاعده فرنگان صدای ، "اتری" ، بلند شد ؛ مرد که ساعت فروش داخل شد ، ما نیز پشت سر او . دیدم سه نفر ایرانی نشسته ناهار میخورند ؛ سلام دادیم . چون ما را دیدند تعارف نمودند ، که بسم الله ، ناهار میل فرمایید . گفتم سلامت باشید ، حالا خوردیم . یهودی صاحب مغازه مطلب را بزبان روسی بایشان اظهار کرد ، که این هشتمریان شما ساعت میخواهند . خلاصه ؛ بترجمانی ایشان یک ساعت بدوازده منات خریدیم . یهودی پوش را گرفت و رفت . چون در ممالک روس همیشه در خانها و منازل جای حاضر است ، لهذا چایی تعارف کردند ، خوردیم . پس از آن سر صحبت باز شد ؛ معلوم گردید که صاحب منزل یکی از تجار ایران است ، که بطور دائمی در (باطوم) اقامت و تجارت دارد ؛ غالباً بحمل و نقل چایی مشغول است . از نام و نشان ما پرسید . گفتم ، ایرانی و متیم (مصر) ، فرزند فلانکس هستم . خیلی اظهار خوشوقتی کرده ، دوباره از ما به یگانگی و خصوصیت احوال پرری و خوش آمدی نمود ؛ معلوم شد که با مرحوم پدر آشنایی و شناسایی داشته اند . از واقعه فوت مرحوم پدر خیلی متأسف و متأثر گردید . از نام آن دونفر همشهری دیگر پرسیدم ؛ یکی را نشان داد و گفت ، این همشهری کربلائی (تقی) از اهل (مرند) است ، در این شهر اقامت دارد . این هم (خلیل سلطان) شوهر همشیره بنده است ، همشیره فرستاده است که حکماً مرا ببرد . چون از مراتب آسودگی بنده بیخبر است ، می خواهد بسبب مهر برادی مرا بهزار گونه بلا مبتلا کند . قدری شوخی کردیم . در این اثنا یکی از در داخل شد ؛ بی تمهید مقدمه ، گفت ، که (حاجی آقا) این مرد باز تفره میزند ، ترا بخدا سوگو کند میدهم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن . حاجی گفت ، بابا جان ، من چه بکنم ؛ سه بار نزد او رفتم ، التماس کردم ، که بکشد و پنجاه منات بشما بدهد ؛ خود هم قول داد ، دیگر این چه تفره بازی است . خدای اعنت کند بدین طایفه که نه از خدای شرم دارند و نه از پیغمبر خدا آزرده ؛ بخوردن مال ایتم و صغار مردم دلیر شده اند . شما بروید من امروز باز میروم بلکه طوری کنم که شما خلاص شوید . آن شخص دعا و ثنا کرد و رفت . (خلیل سلطان) پرسید که چه خبر است ، و این شخص کیست ؟ حاجی گفت ؛

پارسال در اینجا یک همشهری وفات کرد، دکان بقالی داشت. کونسل اشیاء دکان را فروخت، هفتصد و پنجاه و چند منات وصول کرد، همه را ضبط نمود، حالا این شخص، که برادر اوست، آمده، در دست خود از علمای معتبر مملکت شهادتنامه دارد، که وارث و برادر متوفی است. اکنون چند ماه است که آمده در اینجا معطل است. کونسل زیر بار ادای متروکات متوفی نرفت، تا اینکه بهزار جر ثقیل، یکصد و پنجاه منات قطع کردیم، بی انصاف آبراهم نمیخواهد بدهد. من پرسیدم کونسل را از کجا تعیین میکنند؟ گفت از جنرال کونسلگری (تفلیس). گفتم حالا که چنین است به جنرال کونسل (تفلیس) عرض و شکایت کند. گفت خدای پدوت را پیامرزد، این سرمشق را خود از آنجا گرفته است. (خلیل سلطان) گفت، بیچاره کونسل چه تفصیر دارد، باو که مواجب نمیدهند، چه بکنند، دور نیست که مبلغی هم بنام رشوت و تعارف دستی بگیرند. گفت سرکار سلطان، شما خواهی تاشانید، و هر دو خدمت بدیوان میکنید، البته میخواهید از کونسل حمایت نمایید. مگر بشما مواجب نمیدهند؟ گفت، بخدای اگر چیزی هم دستی نگیرد من راضی هستم مواجب حلالشان باشد. گفتم دیگر این چرا؟ گفت، من سالها است که بنام مواجب چیزی ندیده ام، سهل است، یگ اسب بسیار خوبی دارم که از دو دیده خود بیشتر دوست میدارم، سرتیب ما اسب را دیده طمع در او بست، هرچه با ما و اشاره مقصود خود را رسانید من اعتنا نکردم، تا اینکه کار از ایما و اشاره، بکنایه و تصریح کشید، من نیز سخت ایستادم که نمیدهم، پس مشتری بمنصب من تراشید. میخواست که هفتصد تومان از او رشوت گرفته سلطانی فوج را باو بدهد. من نیز در میان جمعی روی برو گفتم، که جناب سرتیب، این منصب از اجداد موروث من است، نیاکان من پادشاه خدمت‌های نایان کرده‌اند، پدر من در آشوب سالاری دو سال در (خراسان) خاک خورده، چندین زخمها برداشته، اگر منصب مرا بدیگری بدهی یکسر میروم پای تلکراف، پادشاه از تو شکایت میکنم، و تا پای مرگ، در سر این کار خواهم کوشید، زیرا که ملاحظه کردم، بالای سیاهی رنگی نیست. آنچه گفتمی بود گفتم. سرتیب دید خیر، من از آن نمرها نیستم. از صرافت آن خیال افتاد، التفاتم نمود، و خلعتم هم داد، با اینهمه اسب را ندادم. گفتم راستش را بگوئید، اصلاً مواجب ندارید، یا هست نمیدهند؟ گفت چه میفرمائید، از دولت مواجب و جیره معین داریم، خزانه میدهد، ولی ایشان میخورند، و به امثال ما چیزی نمیدهند. چون بنده از فضل خدا احتیاج ندارم بزرگان بگیرند، دست پدست میگردد، و از ده تا دوازده عتبه گذشته آنگاه ده یک آن یا بدست صاحبش میرسد، یا

نمیرسد ، من که ندیده ام سهل است ، کسانی را که از همقطاران خود میدانم و میشناسم آنان نیز ندیده اند . صاحب منزل گفت ، میل دارید برویم بیرون قدری گردش کنیم ؟ گفت چه عیب دارد . باهم رفیق بیرون ، همه جا تماشا کنان تا رسیدیم بیاب دواتی ، خیلی ازدحام و جمعیت بود . نیمساعت از شب رفته برگشتیم . در حین وداع ، بصاحب منزل گفتم ، که شاید فردا نتوانستیم بخدمت برسیم ، واپور امروز آمد ، فردا یاری خدا عازم (اسلامبول) هستیم ، انماس دعا دارم . حاجی گفت ممکن نیست ، من شما را فردا نمیگذارم بروید . من خیال کردم که تعارف میکند . گفتم ، نمیشود ، باید برویم . گفت نه ، ساعت بد است . دیدم مطلب طور دیگر شد ، جناب حاجی از ساده دلان است . بتجاهل گفتم ، ساعت را بصوابدید شما خریدیم ، اگر بد بود چرا آنوقت نفرمودید که پول ندهیم . گفت نه ، آنساعت را نمیگویم . دیروز بتقویم نگاه میکردم ، دیدم برای امروز سفر دریا را بد نوشته است . باز اوقاتم تلخ شد ، گفتم ، لعنت خدای بدان تقویم و نویسندۀ آن و معتقد آن باد ، بنده خدا خیف نیست که عمر خودتان را بدین مهملات صرف میکنید ، و وقت عزیز را فوت و ضایع مینمایید ؟ فلان مرد بدین ، که از وقایع اتفاقیه خانه خود بیخبر است ، نوشته ، که فلانروز سفر دریا خوب نیست ، یا فلان ساعت دیدن بزرگان خوب است و آن پدر سوخته بهتر است کارهای آسمانی را بحال خود بگذارد و تنها کار زمینی را که در آن نشسته است نیکو بسازد . اول مقدار جمعیت ایران را بهموظان خود خبر بدهد ، ثانیاً از مساحت و مسافت سرحدات مملکت مردم را مطلع سازد ، پس از آن بآسمان پردازد . از همه بدتر درد این منجمان و تقویم ایشان مرا هلاک میکند . مرد که ، پادشاه ، که لطف زنده اوست نیز خیانت کرده میگوید ، فلانروز دیدن روی ملوک خوب نیست . بدبخت ، دیدار ملوک همیشه مبارک است ، تو درستکار و چاکر صدیق و رعیت ثابت قدم پادشاه باش ، هر وقت که مقتضی شد روی ایشان را ببین ، که برای تو با میدنت و مسعود است . هرگاه بالعکس خیانت بدولت و پادشاه کرده ، همیشه خاطر تو از آن رهگذر مشوش است ، هیچ روز و ساعت مبارکی ترا از کیفر حرکات بد و خیانتکاری بملک و ملت نجات نمیتواند بدهد . میدانم این بازیها و شعبده ها تا کی در ایران و میان ایرانیان رواج خواهد داشت ؟ جناب حاجی ! بنده بشما عرض بکنم ، هر وقت غسل و شست و شوی بدن بر شما لازم شد ، بدون تعیین نیک و بد ساعت ، بحمام برو و بدن را پاک کن ، که سعادتین ایام و ساعات همان است ، و همچنین هر مسئله شرعی داشته باشی بدون ملاحظه تقویم پیش قیام شهر رفته پرسی ، که بهترین اوقات همان وقت است . هر زمان خدا

نکرده ناخوش شدم ، پیش طیب رفته معالجه کن . این تقویم را که مجمع خرافات است مهمل کنار ، این سخنان مهمل را ، که صاحب تقویم میگوید ، ترقی قند و ابریشم ، قوت حال مطربان ، بسیاری دروغگویان ، رفاه حال خواجه سرایان ، کج نشستن زنان ، کثرت ناخوشی در میان مردان وقتی مگذار ، و بچیزی مشمار ، که اینها همه هذیان است . دیدم اوقات حاجی تلخ شد ، گفت پس فرمایش شما باید تقریم را بیندازیم . خوب اگر تقویم نباشد ، شما از کجا معلوم میکردید که امروز چندم ماه است . گفتم حاجی جان ! بنده عرض نمیکنم که تقویم لازم نیست ، البته برای هر ملتی و هر قومی لازم است ، اما نه این تقویم ایران ، که در سر هر صحیفه بنویسد ، "اوضاع این ماه دلالت میکند بشوری پنیر و شیرینی شکر ، بزمی پنبه و درشتی حجر" .

خلاصه ، دیدم حاجی مستعد است ، سرکلانه سخن را پیچیده خدا حافظی کرده در گذشتم . آتش را در منزل خوابیده ، بامدادان پس از ادای فریضه صبح و خوردن چای ، که آفتاب خیلی بلند شده بود ، (یوسف) عمو تذکرها را بدلالات خدمتگار مهمانخانه بکونسلیتهای (ایران و عثمانی) برده قول کشید ، کونسلیته ایران از هر تذکره دو منات و کونسلیته (عثمانی) یک منات و هشتاد کاپک گرفت . اما کونسلیته (عثمانی) بروی تذکرها تریست غروشی چسبانیده بود ، معلوم شد که آنچه بکونسل (عثمانی) دادیم بخزانه دوات مشار الیها رفت ، و آنچه بکونسل (ایران) دادیم راست بکیسه خود او فرو شد .

باری ، تا معامله قول تذکرها تمام شود ، چهار ساعت از روز گذشته بود ، رفتم باسکله واپور ، دیدم کشتی هنوز بار میگیرد . چون واپور از میعاد معین دیر رسیده بود ، من هم روی پل قدم میزدم ، خیال و حواسم چندان پریشان و مختل بود ، گوئی که هوش از سرم پریده است ، یکبار آواز (یوسف) عمو بگوشم رسید ، که سرکار یک ، بخود باز آی ، که بدریا افتادی . چون متوجه باآواز او شدم ، دیدم همان قدم را که برداشته ام بدریا است ، ماتمت گشته خود را پس کشیدم ، بطرف (یوسف) عمو نگرستم ، دیدم بیچاره دو دستی بسرش میزند .

الحاصل ، چندان منتظر شدیم که زمان حرکت واپور رسید . رفتم توی واپور . دیدم همان کشتی (ازوف) نام روس است که در آغاز سیاحت اینطرف نیز بر او سوار شده بودیم . عمه واپور مرا شناختند ، باهم تعارف و احوال پرسیدیم . از این حسن تصادف خوش وقت شدم . واپور حرکت کرد . هوا خیلی خوش و دریا آرام بود . از اسکله های (طربزون صیوب ، کبزه سون) (صامسون) ، یکی یکی گذشته ، روز پنجم صبحی وارد بوغاز (اسلامبول)

شدیم ، در پیشگاه قرانطین خانه (قواق) ، که در مدخل بوغاز است ، حساب کردم ، هشت ماه و بیست و یک روز تمام بود که از اینجا بعزم زیارت (مشهد مقدس) و سیاحت ایران گذشته .

صاحب خانه میگوید ، چون آن سیاحتنامه کدورت انگیز را خوانده تمام کردم ، غرق دریای عبرت بودم ؛ آنوقت بساعت نگاه کرده دیدم ، ده دقیقه بغروب مانده ؛ براتب حیرتم افزود ، زیرا که نه ساعت تمام مشغول خواندن آن سیاحتنامه بودم . در این مدت نه سیگار کشیده نه چیزی خورده و نه از جای خود حرکت کرده بودم ؛ از خود بالره خبری نداشتم ، از مهمانان بیچاره هم خبرم نبود . ایشان رفتند حمام که بدن را شست و شوئی داده برگردند ، حالا آفتاب غروب کرد ، خبری از ایشان نیست ، همه در اندیشه آن بودم که اینان در کجا ماندند و در کجا ناهار خوردند . نوکر را صدا زدم ؛ آمد ، چون مرا دید متعجب شد . گفت آقا ، شما در خانه بوده اید ؟ ما چنان پنداشتیم که شما بهراهی مهمانان بیرون رفتید . خانم حالا از من میپرسید که چرا نیامدند . گفتم فضولی مکن ، می بینی که در اینجا هستم ، دیگر پرسیدن چه معنی دارد . زود برو (بخانواده) در مرتبه فوقانی به اطاق نمره ... سری بزن ، بین اگر مهمانان در آنجا هستند همراه خود یاور خانه ، هرگاه در آنجا نباشند از صاحب اطاق پرس ، پیش او آمده اند یا نه ؟ زود برگرد . نوکر رفت ، من باز در فکر مهمانان و از غفلت خود شرمسار بودم ، که آنجا خود با ایشان رفتم . قدری نگذشته بود که دیدم هر دو آمدند ؛ برخاسته استقبال کردم ؛ چون نشستند ، گفتم ، برادر ؛ مرا بعجب حالی گذاشتی ، این کتاب مصیبت و سیاحتنامه خود را بدست من پیوده در رفتی . مرا چنان مشغول داشت که نه از خود و نه از شما خبرم شد . تا حال هیچ چیز نخورده ام ، سهل است ، که سیگار هم نکشیده ، بلکه از جایی که نشسته بودم جنبشی هم نکرده ام ؛ حتی اهل خانه نیز چنان گمان برده اند که من هم با شما رفته ام ، اکنون بخود باز آمده بفکر شما افتادم که در کجا ماندید . گفت مانیز از حمام بیرون شده به یک نفر همشهری که آشنا بود راست آمدم ، ما را برد بمنزاش ، ناهار و چای را آنجا خوردیم . باز دست نکشید که باید شب را نیز در این جا باشید ؛ بهزار گونه التماس راضی کردیم . یکسر می آمدم بخانه که در اثنای راه بآدم شما برخوردیم که پی ما میرفت .

سرگذشت ابراهیم بیگ پس از ورود به اسلامبول

باری ، قدری صحبت کردیم ؛ پس از آن گفتم ، شام حاضر کنند . آنزمان بخاطرم آمد که

از (مصر) بنام (ابراهیم بیگ) مکتوبی رسیده بود . گفتم برادر ، راستی فراموش کردم ، به نام شما کاغذی از (مصر) رسیده است . پس کاغذ را از جزو دات در آورده دادم . (ابراهیم بیگ) باشتیاق تمام مکتوب را گرفت و آشکا را خواندن آغاز کرد .

مندرجات مکتوب مذکور این است

برادر جان ، بحمدالله والمه همه منسوبان و متعلقان سلامتند . امید وارم که اینروزها در پناه خداوندی وارد (اسلامبول) شده اید . از طرف شما چندان نگرانی داریم که بتقریر نمیآید . تمامی دوستان از طول کشیدن سیاحت شما ملول ، و همه در این اندیشه بودیم که شما در مملکت (مصر) با آزادی تمام بزرگ شده اید ، این حالت شما با وضع ایران منافات داشت . راستی میترسیدیم که بسبب آزادی زبان صدمه بزرگی در ایران بشما وارد بیاید ، خصوصاً مادر پیرت از این رهگذر خیلی نگرانی داشته ، شب و روز در گریه و زاری بود . ای مرد بی انصاف ! گیرم که دوستان از خاطرت بالمره فراموش شدند ، مهر فرزندی و مادری کجا رفت ؟ در ظرف این مدت طولانی ، هیچ تلگرافی از شما ترسید که موجب اطمینان خاطر یاران و سبب تسلیت دل مادر مهجور و ناتوانت گردد . من خوب دریافتم ، میدانستم که شما از دیدن جمال معشوقه خودت (ایران خاتون) دنیا و مافیها را فراموش خواهی کرد ، تاچه رسد بما . باری ، شکر خدا را که چند روز قبل مرده حرکت شما از (تبریز) بواسطه تلگراف رسید . دوستان از شنیدن این مرده شادمانها کردند ، بویژه والده ات را این مرده حیات تازه بخشید ، دو شبانه روز از غلبه شادی گریه می نمود ، و هی تلگراف نامه شما را میبویید و میبوسید و بدیدگان میمالید . از قضا تلگراف نیز چندان زود رسید که مایه شگفتی و حیرت عمومی شد . گویا آنهم از حالت ملولی دوستان و نگرانی والده ات خبردار بوده ، در ظرف سه ساعت و سی و چهار دقیقه خود را بما رسانید ، و از مرده حرکت و سلامتی شما آگاهی بخشید ، راستی حلال باد تعریف (میرزا رضای) شاه که در حق آن برید دونده تر از برق میگوید .

ای تل تو نیک واسطه داد خواه را * آگاه کن ز حال گدا پادشاه را
 دریک زمان یک حرکت چون شعاع شمس . * طی میکنی مسافت صد ساله راه را
 فرسخ بریدن تو بقدر بریدن است * از صحن دنده تا صف مرگان نگاه را
 باری ، خبر تازه نیست ، دوستان همه سلامتند ، بجز از یاد شما حرفی در زبان ندارند
 در اثنای صحبت شما میگویند ، ای کاش در ایران ما نیز در نزد (ابراهیم بیگ) بودیم